از یک خروش یارب شب زنده دارها
حاجت روا شدند هزاران هزارها

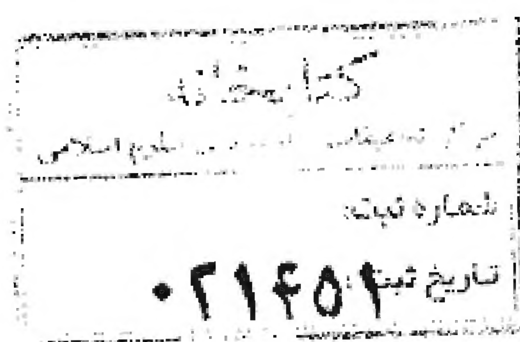
یک آه سرد سوخته جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرارها

دیوان
وحدت کرمانشاهی

به کوشش احمد کرمی

دیوان

وحدت کرمانشاهی







سلسله نشریات «ما»

دیوان وحدت کرمانشاهی

به کوشش: احمد کرمی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ خواجه

حروفچینی: موسسهٔ فرهنگی، هنری «ما»

تایپیست: منصوره و مریم عطاران

چاپ اول: ۱۳۷۲

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

فهرست غزلیات

مقدمه

زندگی نامه وحدت کرمانشاهی



مختصری درباره «وحدت»

طهماسب قلیخان متخلص به «وحدت» پسر رستم خان کرمانشاهی از خوانین محترم ایل کلهر می‌باشد. وی دارای فطرتی پاک و روحی سلیم که خاصهٔ ایلات می‌باشد بوده است. در جوانی در پی کسب علم بر می‌آید و در مدرسهٔ حاج شهباز خان مشغول تحصیل می‌شود. در آن مدرسه با شخصی به نام میرزا حسن آشنا می‌شود که از کرمان به قصد زیارت عتبات حرکت می‌کند به کرمانشاه که می‌رسد شیفته مهمان نوازی و طبع سخاوتمندانهٔ مردم پاک نهاد کرمانشاه شده و چند سالی در مدرسهٔ حاج شهباز خان ماندگار می‌شود میرزا حسن که خود عارف و سالک راه طریقت بوده چون وحدت را قابل ارشاد تشخیص میدهد وی را به طریق عرفان هدایت می‌نماید. وحدت نیز که مستعد راه معرفت بوده با عشق و علاقه طریق عرفان را

می پیماید و به مرحله‌ای از کمال می رسد. میرزا حسن پس از چندی که طالبان این طریق را راهنمائی می کند برای زیارت عتّبات عالیات راهی آن دیار می گردد که در همانجا دعوت حق را اجابت کرده و در تربت پاک حسینی مدفون می گردد. وحدت نیز پس از مدتی برای زیارت و دیدار معلمش بطرف عتبات حرکت می نماید. در آنجا مطلع می شود که میرزا حسن فوت کرده است، به کرمانشاه مراجعت و بعد برای ادامهٔ کسب فیوضات عرفانی به همدان می رود. در همدان به خدمت آخوند ملا ولی الله که از شاگردان حسین علیشاه بوده می رسد.

چند سالی هم تحت توجهات آخوند ملا ولی‌الله وادی سیر و سلوک را طی می کند و از محضر وی بهره‌مند می شود تا آنکه آخوند نیز رحلت می کند.

وحدت پس از آن تصمیم می گیرد به تهران نقل مکان کند. در تهران موفق می شود حجره‌ای در مسجد آقا محمود کرمانشاهی اختیار کرده و قریب سی سال در آن حجره زندگی کند و طرفداران و دوستان بسیاری از محضر او استفاده می کردند و او آنان را در طریق عرفان هدایت می نموده است. سرانجام با گذراندن متجاوز از هفتاد سال زندگانی در ماه

رمضان ۱۳۱۱ هجری قمری قالب خاکی را رها و بعالم بقا می پیوندد. دوستانش او را در صحن ابن بابویه به خاک می سپارند و سنگی بعلامت برروی قبرش نصب می کنند. وحدت علاوه بر ارشاد سالکان طریقت گاهگاهی اشعاری می سروده لیکن در صدد جمع‌آوری آنها نبوده به همین جهت بسیاری از اشعارش پراکنده شده است. دوستان آن مرحوم مصمم می‌شوند اشعارش را گردآوری و به چاپ برسانند لیکن به بیش از پنجاه غزل که بعضی از آنها نیز کامل نبوده دسترسی پیدا نمی کنند. آن اشعار را یکی از شاگردانش به نام حسین حسینی که یکی از فقرای نعمت الهی بوده به کتابت در می‌آورد و برای چاپ در اختیار کتابفروشی شهشهانی می گذارند که برای اولین بار به چاپ می رسد. اجر همهٔ آنان منظور و یادشان گرامی و نامشان برقرار باد. بعدها شخصی به نام کریم حامد به تعدادی دیگر از اشعار وحدت دسترسی یافته و به خط خود و با ترتیبی دیگر می نویسد. از روی نسخهٔ مذکور آقای علی عریانی یکی از خوشنویسان معاصر نسخه‌ای دیگر به خط خود فراهم می‌آورد. که هر دو نسخه در اختیار اینجانب قرار دارد که کتاب حاضر را از روی نوشتهٔ کریم حامد تهیه و تقدیم خوانندگان می‌نمایم.

امیدوارم به یاری خدای متعال در فرصت دیگر نسخهٔ خطاطی شده توسط آقای علی عریانی را عیناً تقدیم دوستداران ادب بنمایم. در خاتمه لازم به تذکر است که هنوز آنطور که باید شرح احوال وحدت تهیه نشده است چه خوب است آن کسانیکه اطلاع بیشتر و کاملتری از آن عارف دارند یا از اشعار بجا مانده وی مطلع هستند در اختیار علاقه‌مندان قرار دهند تا با چاپ آن قدمی در راه شناخت آن عارف آزاده برداشته شود.

وحدت در اشعارش بیشتر پیرو مکتب حافظ بوده که این توجه او به طریقهٔ حافظ در سروده‌هایش مشهود است.

تهران ۱۳۷۲

احمد کرمی

دیوان وحدت کرمانشاهی



غـــزلیـــات

بنام خدا

۱

آتش عشقم بسوخت خرقهٔ طامات را
سیل جنون در ربود رخت عبادات را
مسئله عشق نیست در خور شرح و بیان
به که به یکسون نهند لفظ و عبارات را
دامن خلوت ز دست کی دهد آنکو که یافت
در دل شب های تار ذوق مناجات را
هر نفسم چنگ و نی از تو پیامی دهد
پی نبرد هر کسی رمز اشارات را
جای دهید امشبم مسجدیان تا سحر
مستم و گم کرده‌ام راه خرابات را
دوش تفرّج کنان خوش ز حرم تا بدیر
رفتم و کردم تمام سیر مقامات را
غیر خیالات نیست عالم و ما کرده‌ایم
از دم پیر مغان رفع خیالات را

خاک نشینان عشق بی‌مدد جبرئیل

هر نفسی می کنند سیر سماوات را

بر سر بازار عشق کس نخرد ای عزیز

از تو به یک جو هزار کشف و کرامات را

وحدت ازین پس مده دامن رندان ز دست

صرف خرابات کن جملهٔ اوقات را

* * * * *

* * *

*



۲

از باده مست گشت بت می‌پرست ما
آمد چه خوب فرصت وصلش بدست ما
ما بر امور انفس وآفاق قادریم
لیکن قضاست مسئله پای بست ما
هر پنجه‌ای به پنجهٔ ما ناورد شکست
بازوی عشق می‌دهد ای دل شکست ما
در ساختش خطا بود اظهار هست و بود
زیرا بدست اوست همه بود و هست ما
مائیم جمله ذاکر و ساجد به پیش او
از اوست در نماز قیام و نشست ما
گاهیم برفراز و زمانیم در نشیب
تا خلق پی برند به بالا و پست ما
ایدوست استفاده ز فرصت غنیمت است
تدبیر چیست جست چو ماهی ز شست ما
وحدت حرام باد کسی کآرزو کند
لب بر لبش نهند صنم می‌پرست ما

۳

از یک خروش یا رب شب زنده دارها
حاجت روا شدند هزاران هزارها
یک آه سرد سوخته جانی سحر زند
در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمه شب دلشکستگان
باشد کلید قفل مهمّات کارها
مینای می ز بند غمت میدهد نجات
هان ای حکیم گفتمت این نکته بارها
آب و هوای میکده از بسکه سالم است
بنشسته پای هر خم آن میگسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد
از های و هوی عربدهٔ باده خوارها
پیغام دوست میرسدم هر زمان بگوش
از نغمه های زیر و بم چنگ و تارها

ساقی به یک کرشمهٔ مستانه در ازل
بربود عقل و دین و دل هوشیارها
وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بی جرم کشته بر سر کوی نگارها

* * * * *



* * *

*

۴

ای دوست مرانم ز در خویش خدا را
کز پیش نرانند شهان خیل گدا را
باز آی که تا فرش کنم دیده براهت
حیف است که بر خاک نهی آن کف پا را
از دست مده باده که این صیقل ارواح
بزداید از آئینهٔ دل زنگ ریا را
زاهد تو و رب ارنی؟ این چه خیال است
با دیدهٔ خود بین نتوان دید خدا را
هرگز نبری راه بسر منزل الاّ
تا مرحله پیما نشوی وادی لا را
چون دور به عاشق برسد ساقی دوران
در دور تسلسل فکند جام بلا را
آتش بجهانی زند از سوخته جانی
بر دامن معبود زند دست دعا را

طوفان بلا آمد و بگرفت در و دشت
چون نوح بر افراشت بحق دست رجا را[۱]
در حضرت جانان سخن از خویش مگوئید
قدری نبود در بر خورشید سها را
از درد منالید که مردان ره عشق
با درد بسازند و نخواهند دوا را
وحدت که بود زنده خَضَر وار مگر خورد
از چشمهٔ حیوان فنا آب بقا را

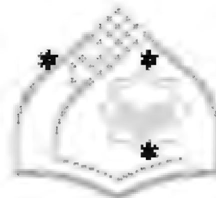
* * * * *
* * *
*

۵

باز آهنگ جنون کردیم ما
عقل را از سر برون کردیم ما
جز فنون عشق کآن آئین ماست
سر بسر ترک فنون کردیم ما
در طریق عشق تسلیم و رضا
روزگاری رهنمون کردیم ما
در سراب دل روان در جوی چشم
چشمه های آب خون کردیم ما
خاکِ خواری و مذلت تا ابد
بر سر دنیای دون کردیم ما
در پی چندی و چون در سالها
با خلایق چند و چون کردیم ما
بر رگ غم نشتر شادی زدیم
دفع سودای درون کردیم ما

تا به نیروی ریاضت عاقبت
نفس سرکش را زبون کردیم ما
آسمان را صورت از سیلی عشق
وحدت آخر نیلگون کردیم ما

*　*　*　*　*
*　*　*
*



۶

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را
هرگز نتوان دید جمال احدی را

با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد
کلک ازلی نقش جمال ابدی را

جانها فلکی گردد، اگر این تن خاکی
بیرون کند از خود صفت دیو و ددی را

در رقص در آید فلک از زمزمهٔ عشق
چونانکه شتر بشنود آهنگ هدی را

ما از کتب عشق نخواندیم و ندیدیم
جز درس و خط بیخودی و بیخردی را

یا بوسه مزن بر لب مینای محبّت
یا در خم توحید فکن نیک و بدی را

گل بزمگه خسروی آراست چو بشنید
از مرغ سحر زمزمهٔ باربدی را

دریش بصد افسر شاهی نفروشد
یک موی ازین کهنه کلاه نمدی را
یارب به که این نکته توان گفت که وحدت
در کوی صنم یافته راه صمدی را

* * * * *
* * *
*



۷

بشنو زما که تجربه کردیم سالها
بیحاصلی است حاصل این قیل و قالها
حالی اگرچه رند خرابات خانه‌ایم
لیکن فقیه مدرسه بودیم سالها
یعنی به می ز آینهٔ دل زدوده‌اند
رندان کوی میکده‌ام زنگ نالها
از کوهکن نشان و ز مجنون خبر دهند
گل ها و لاله های تلال و جبالها
جانا قسم بجان عزیزت که تا سحر
شب ها به یاد روی تو دارم خیالها
آن خال های لعل لب دلفریب دوست
گوئی نشسته بر لب کوثر بلالها
وحدت کمال عشق چو در بی کمالی است
تکمیل عشق کرد و گذشت از کمالها

۸

بگوی زاهد خود بین باد پیما را
که درد باده رهانید از خودی ما را
کسی که پا و سری یافت در دیار فنا
گزید خدمت رندان بی سرو پا را
اگر چه نقطه ز با یافت رتبهٔ امکان
ولی به نقطه شناسند عارفان با را
مکن ملامتم از عاشقی که نتوان بست
ز دیدن رخ خورشید چشم حربا را
ز کوی دوست مگر میرسد نسیم صبا
که پر ز نافه چین کرده کوه و صحرا را
کمینه چاکری از بندگان پیر مغان
به یک اشاره کند زنده‌صد مسیحا را
روا مدار که هر دم به یاد روی گلی
چو غنچه چاک زنم جامه شکیبا را

بصد فسانه و افسون نمیکند بیرون
رقیب از سر مجنون هوای لیلا را
پیاله گیر که رندان به نیم جو نخرند
هزار سالهٔ طاعات زهد و تقوا را
برو ز دست مده گر وصال می طلبی
فغان و ناله و فریاد و آه شبها را
کسی به کنه کلام تو پی برد وحدت
که یافت در صدف لفظ در معنا را

* * * * *
* * *
*

۹

تا نشوئید به می[2] دفتر دانائی را
نتوان پای زدن عالم رسوائی را
سرنوشت ازلی بود که داغ غم عشق
جای دادند به دل لالهٔ صحرائی را
آنکه سرباخت به صحرای جنون[3] میداند
که چه سوداست بسر این سر سودائی را
برو از گوشه نشینان خرابات بپرس
لذت خلوت و خاموشی و تنهائی را
دعوی عشق و شکیبا، ز کجا تا بکجا
عشق در هم شکند پشت شکیبائی را
نیست جائی که نه آنجاست ولیکن جوئید
در دل خویشتن آن دلبر هر جائی را
برو ای عاقل و از[4] دیدهٔ مجنون بنگر
تا ببینی همه سو[5] جلوهٔ لیلائی را

یافتم عاقبت این نکته کز و یافته‌اند

دلفریبان همه سرمایهٔ زیبائی را

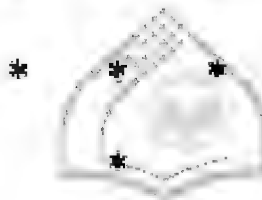
وحدت از خاک درِ میکدهٔ وحدت ساخت

سرمهٔ روشنی دیدهٔ بینائی را

*   *   *   *   *

*   *   *

*



۱۰

دل بی تو تمنا نکند کوی منا را
زیرا که صفائی نبود بی تو صفا را
چون حسن و جمال تو بود موهبت از حق
دیدار تو توجیه کند روز لقا را
روشن شود از پرتو انوار حقیقت
از لوح دل ار پاک کنی رنگ ریا را
البته دمی منحرف از قبله نگردد
هر سوی بگردانی اگر قبله نما را
شک نیست که باشد اگرت دیدهٔ حق بین
هر جا نگری مینگری وجه خدا را
در عاشقی و مهر و وفا بایدت ابدوست
آموخت ز جانباختگان رسم وفا را
از نای تو بر گوش رسد نغمهٔ توحید
چون وحدت اگر ساز کنی شور و نوا را

۱۱

گردون چو زد لوای ولایت به بام ما
سامان گرفت شرع پیمبر به نام ما
درنعت این بس است که روح الامین پاک
آرد سلام یارو رساند پیام ما
ای خواجه بندگی به مقامی رسانده‌ایم
کافسر رباید از سر شاهان غلام ما
ما را دوام عمر نه از دور انجم است
باشد دوام دور فلک از دوام ما
دردا که بی حضور می و دور جام رفت
سی سال روزگار همه صبح و شام ما
ساقی چو یک اشاره شد ازپیر می فروش
لبریز ساخت از می توحید جام ما
ما را که لعل یار به کام است ومی بدور
دور سپهر گو که نگردد به کام ما

در آستان[۶] میکده ما را کنید خاک
شاید که بوی باده رسد بر مشام ما
وحدت رموز مستی و اسرار عاشقی
یکسر توان شناخت ز طرز کلام ما

* * * * *
* * *
*



۱۲

لبریز تا زباده نگردید جام ما
در نامهٔ عمل ننوشتند نام ما
ما خودخراب ومست شرابیم ومحتسب
نبود خبر ز مستی شرب مدام ما
دارم هوای آنکه زبامش پرم و لیک
بنموده چین زلف کجش پای دام ما
چون گشته‌ایم حلقه بگوش جناب عشق
زیبد که ماه چارده گردد غلام ما
با اینچنین تحقق آمال و وصل یار
بنشسته است مرغ سعادت به بام ما
ای مدعی اگر بگشائی تو چشم دل
بینی شکوهِ عزت و جاه و مقام ما
این نکته روشن است که در دور روزگار
باشد صفا و صدق و محبت مرام ما
وحدت بنوش بادهٔ وحدت ز دست دوست
بهتر ازین به دهر نباشد گمان ما

۱۳

یا میکده را در بند این رند شرابی را

یا چشم بپوش امشب مستیّ و خرابی را

تا گرد وجودم را بر باد فنا ندهد

از دست نخواهد داد این آتش آبی را

یکباره پریشان کرد ما را چو پریشان کرد

بر روی مه آسایش زلفین سحابی را

از قهقهٔ بیجاست ای کبک دری کز خون

شاهین کندت رنگین چنگال عقابی را

رو دست بشوی از تن زان پیش که خود سازد

سیلاب فنا ویران این کاخ ترابی را

ای خواجه یکی گردد خود بحر و حباب آخر

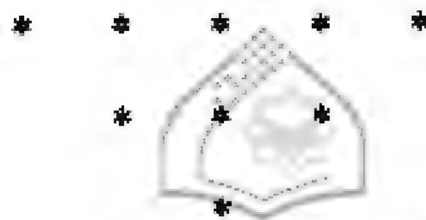
در دهر چه بسپاری این شکل حبابی را

آهم به فلک بر شد از جور رقیب امشب

تا خود چه اثر باشد این تیر شهابی را

القصه مکن باور افسانهٔ واعظ را
کی گوش کند عاقل هر بانگ غرابی را
بشنو سخن وحدت ای تشنه که آب اینوست
بیهوده چه پیمائی این دشت سرابی را

* * * * *
* * *
*



۱۴

ز دست عقل به رنجم بیار جام شراب
بنای عقل مگر گردد از شراب خراب
برو بکوی خرابات و می پرستی کن
که این کلید نجات است و آن طریق صواب
لطیفه‌های نهانی رسد بگوش دلم
ز صوت بربط و آهنگ چنگ و بانگ رباب
به یک تجلّی حسن ازل ز بحر وجود
شد آشکار هزاران هزار شکل حباب
جهان و هر چه در او هست پیش اهل نظر
نظیر خواب و خیال است عکس ظلّ تراب
عجب مدار که شب تا به صبح بیدارم
عجب بود که در آید بچشم عاشق خواب
قرار و صبر ز عاشق مجو که نتواند
بحکم عقل محال است جمع آتش و آب

بیـا و ایـن مـن و مـا را تـو از میـان بـردار

که غیر این من و ما نیست در میانه حجاب

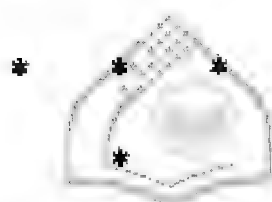
نبـوده بـی مـی و مـعـشـوق سـالـهـا وحـدت

بـدور لالـه و گـل روزگـار عـهـد شـبـاب

*   *   *   *   *

*   *   *

*



۱۵

به کیش اهل حقیقت کسی که درویش است
به یاد روی تو مشغول و فارغ از خویش است
ز پوست تخت و کلاه نمد مکن منعم
که در دیار فنا تخت و تاج درویش است
به تیر غمزه و نازت ز هر کنار بسی
بخون طپیده چو من سینه چاک و دلریش است
رموز رندی و مستی به شیخ شهر مگوی
که این منافق دور از خدا بد اندیش است
هوای کوی خرابات و آب میخانه
به از هوای دزا شیب و آب تجریش است
بشوی دست ز دنیا و پند من بنیوش
که مهر او همه کین است و نوش او نیش است
ترا چه آگهی از حال مست مخموریست
که شحنه‌اش بود اندر پی عسس پیش است

من و خیال سلامت از این سفر هیهات

که سعی و کوشش رهزن ز رهنما بیش است[۲]

ز کس مرنج و مرنجان کسی ز خود وحدت

که این حقیقت آئین و مذهب و کیش است

* * * * *

* * *

*



۱۶

بر آنکه مرید می و معشوقه و جام است
جز دوست نعیم دو جهان جمله حرام است
ترک سرو جان گیر پس آنگاه بیاسای
آری سفر عشق همین یک دو سه گام است
از اوّل این بادیه تا کعبهٔ مقصود
دیدیم و گذشتیم از او چار مقام است
چون طالب و مطلوب و طلب هر سه یکی شد
هنگام وصال است دگر سیر تمام است
هر خواجه که در بندگی عشق کمر بست
کی دفع کند[8] ننگ و کجا طالب نام است
معلوم شود عاقبت از رنج ره عشق
کاین همسفران پخته کدام است و که خام است
هشدار که زاهد نزند راه تو ای[9] دوست
تحت الحنک و سبحهٔ او دانه[10] و دام است
وحدت عجبی نیست که در بحر محبت
گر بنده شود خواجه اگر شاه[11] غلام است

۱۷

تا سر زلف پریشان تو چین در چین است

زیر هر چینی از آن جای دل غمگین است

بی مه روی بتان شب همه شب تا به سحر

دامن و دیده‌ام از اشک پر از پروین است

مکن از عشق بتان منع مرا ای ناصح

که مرا عشق بتان رسم و ره دیرین است

شیوهٔ کوهکنی شیوهٔ فرهاد بود

صفت حسن فروشی صفت شیرین است

باغ حسن تو چه باغی‌ست که پیوسته در او

سنبل و نرگس و ریحان و گل و نسرین است

عاشق ار خواب سلامت نکند نیست عجب

عشق را درد بود بستر و غم بالین است

وحدت از صومعه گر رخت به میخانه کشید

عارف حق نگر و رند حقیقت بین است

۱۸

دوشینه سخن از خم آن زلف دوتا رفت
دل بستهٔ او گشت و روان از بر ما رفت
گویند جدائی نبود سخت ولیکن
بر ما ز فراق تو چگویم که چه‌ها رفت
طوفان تنوریکه از او مانده اثرها
آن خون دلی بود که از دیده ما رفت
از آمدن و رفتن دلبر عجبی نیست
از راه وفا آمد و از راه جفا رفت
بودش لب لعل تو تمنّا گه رفتن
چونانکه سکندر ز پی آب بقا رفت
تا لب بنهد بر لب بلقیس سلیمان
هدهد چو صبا بیخبر از او به سبا رفت
زاهد سوی میخانه شو و صومعه بگذار
تا خلق نگویند که از روی ریا رفت

می خوردن ما روز ازل خود بنوشتند
هان بر قلم صنع مپندار خطا رفت
مجنون صفت ارشد به سر کوی خرابات
وحدت به گمانم که هم از راه دعا رفت

* * * * *
* * *
*



۱۹

زاهد نشُسته دست ز تن جانت آرزوست؟
جان را فدا نساخته جانانت آرزوست؟
نازرده پای در طلب از زخم نیش خار
سیر گل و صفای گلستانت آرزوست؟
چون کودکان بیخبر از راه و رسم عشق
روز وصال بی شب هجرانت آرزوست؟
بیرون نکرده دیو طبیعت ز ملک تن
اهریمنا، نگین سلیمانت آرزوست؟
از خسروان ملک بقا خلعت وجود
بی ترک برگ عالم امکانت آرزوست؟
یکره کمر نبسته به خدمت چو بندگان
همواره قرب حضرت سلطانت آرزوست؟
وحدت خیال بیهده تا کی، عبث چرا
حور و قصور و کوثر و غلمانت آرزوست

۲۰

عشق به یکسو فکند پرده چو از روی ذات
شد ز میان غیر ذات جملهٔ فعل و صفات
هر من و مائی که هست میرود اندر میان
چونکه به آخر رسید سلسلهٔ ممکنات
دست ز هستی بشوی تا شودت روی دوست
جلوه گر از شش جهت گرچه ندارد جهات
همرهی خضر کن در ظلمات فنا
ورنه بخود کی رسی بر سر آب حیات
هر که به لعل لبش خضر صفت پی ببرد
یافت حیات ابد رست ز رنج ممات
سر به ارادت بنه در قدم رهروی
کز سخن دلکشش حل شودت مشکلات
بعد چهل سال زهد وحدت پرهیزکار
ترک حرم کرد و گشت معتکف سومنات

۲۱

محرم راز خدائی دل دیوانهٔ ماست
مخزن گنج نهان سینهٔ ویرانهٔ ماست

مشعل خور که فروزان شده بر صحن سپهر
پرتوی از مه رخسارهٔ جانانهٔ ماست

باده افروز که خورشید می عقل فروز
هر سحر جلوه گر از مشرق پیمانهٔ ماست

برو ای زادهٔ افسرده که در محفل دوست
ما چو شمعیم و خلایق همه پروانهٔ ماست

ما و تسبیح شمردن ز کجا تا به کجا
زلف پرچین بتان سبحهٔ صد دانهٔ ماست

آنچه از زلف بتان باز کند چین و شکن
تا کمند دل عشاق شود، شانهٔ ماست

اندر این ارض و سماوات نگنجد وحدت
قلب تو عرش من است و دل تو خانهٔ ماست

۲۲

مقصد من، خواجه، مولای من است

توشهٔ من نیز تقوای من است

در مناجاتم چو موسی با اله

خلوت دل طور سینای من است

می روان مرده‌ام را زنده کرد

آری آری می مسیحای من است

گاهگاهی این رکوع و این سجود

کلّمینی یا حمیرای من است

دامن تدبیر را دادم ز دست

رشتهٔ تقدیر در پای من است

حسن لیلی جز یکی مجنون نداشت

عالمی مجنون لیلای من است

نفی من شد باعث اثبات من

آنچه[۱۲] در لای من الّای من است

نشأهٔ ناسوتم اندر خور نبود

عالم لاهوت ماوای من است

نام نیکت ذکر صبح و شام ماست

یاد رویت ذکر شبهای من است

ره به خلوتگاه وحدت یافتم

وحدتم فوق گمان جای من است



* * * * *

* * *

*

۲۳

می ناچشیده حالت مستانت آرزوست؟
روسوا نگشته حلقهٔ زلفانت آرزوست؟
ناورده رو به مقصد و ننهاده پا به راه
قرب مقام و قطع بیابانت آرزوست؟
یوسف صفت نگشته به زندان غم اسیر
شاهی مصر و ماهی کنعانت آرزوست؟
نگشوده لب دمی به دعا با حضور قلب
چون عاشقان حق دل سوزانت آرزوست؟
احیا نکرده ارضی و بذری نکاشته
در باغ زندگی گل و ریحانت آرزوست؟
سامان به کس نداده به دوران زندگی
از گردش زمان سرو سامانت آرزوست؟
وحدت به پیشگاه حق از مور کمتری
غافل ز خویش فرّ سلیمانت آرزوست؟

۲۴

هر دلی کز تو شود غمزده، آن دل شاد است
هر بنائی که خراب از تو شود آباد است
ره به ویرانهٔ عشق آر و برو در بر بند
عقل را خانهٔ تعمیر، که بی بنیاد است
کمر بندگی عشق نبندد به میان
مگر آن بنده که از بند جهان آزاد است
من اگر رندم و بدنام برو خرده مگیر
زانکه هر خوب بدی از ادب استاد است
پنجه در پنجهٔ تقدیر نشاید افکند
چونکه بازوی فلک سخت‌تر از فولاد است
دامن دشت گر از نالهٔ مجنون خالی‌ست
کمر کوه پر از زمزمهٔ فرهاد است
روزگاریست که بی‌روی تو کار من و دل
روز افغان و سحر ناله و شب فریاد است

پیش سجاده نشینان خبر از باده مگوی

زاهد و ترک ریا غایت استبعاد است

دل دیوانه نصیحت نپذیرد، هیهات

چه توان کرد که این فطری و مادرزاد است

جنّت و کوثر و طوبی تو و وحدت همه اوست

که رخش جنّت ولب کوثر و قد شمشاد است



* * * * *

* * *

*

۲۵

چو پوست تخت من است و کلاه پشمین تاج
به تخت و تاج کیانی کجا شوم محتاج

کلاه فقر بود خود اشاره در معنی
به اینکه دور کن از سر هوای افسر و تاج

زبان حالت درویش دلق پوش این است
که راه میکده باشد مرا بهین منهاج [۱۴]

ز جان و تن بگذر تا رسی به کعبهٔ دل
که این بود حرم خاص و آن مناسک حاج

نظیر جذبه و عشق است عقل و نفس و فنا
براق و رفرف و جبریل و احمد و معراج

بنای هستی ما را به می خراب کنید
که خسروان نستانند از خراب خراج

خراب بادهٔ عشقم نه مست آب عنب
حریف عذب فراتم نه اهل ملح و اجاج

چه گویمت که چه دردیست درد عشق که هیچ
ز هیچکس نپذیرد به هیچگونه علاج
چنان به موج در آمد فضای بحر محیط
که اصل بحر نهان شد ز کثرت امواج
سروش گفت به وحدت که عشق مصباح است
بود تن تو چو مصباح و دل در او چو زجاج



* * * * *
* * *
*

۲۶

بعد ازین خدمت آن سرو روان خواهم کرد
خدمتش از دل و جان در دو جهان خواهم کرد

پای بر تخت جم و افسر کی خواهم زد
سر فدا در قدم پیر مغان خواهم کرد

گرد هر گوشهٔ ویرانه بجان خواهم گشت
کنج دل مخزن هر گنج نهان خواهم کرد

بی رخ دوست دگر خون جگر خواهم خورد
دیده را ساغر و پیمانهٔ آن خواهم کرد

سالها در ره عشق تو قدم خواهم زد
عمرها نام ترا ورد زبان خواهم کرد

مهر روی تو همه جای به دل خواهم داد
غم عشق تو دگر مونس جان خواهم کرد

وحدتا گفت ترا از برخود خواهم راند
گفتمش خون دل از دیده روان خواهم کرد

۲۷

پیش تیر نگهش سینه سپر خواهم کرد
بهر ابروی کجش فکر دگر خواهم کرد

نکند گر نظری بر دل سودا زده‌ام
ملک دل را ز غمش زیر و زبر خواهم کرد

یا که دیوانه صفت گیرم از آن دلبر کام
یا که از عشق و جنون صرف نظر خواهم کرد

گرچه ره دورو در این راه خطر بسیار است
به سویش با سر پر شور سفر خواهم کرد

گر بخواهد که به کویش برسد پای رقیب
ره بر او بسته و ایجاد خطر خواهم کرد

تا که گهگاه شوم بهره‌ور از بوی عُقار
بر در میکده گهگاه گذر خواهم کرد

میدهم جان به تمنای وصالش وحدت
هان مپندار در این باره ضرر خواهم کرد

۲۸

تـا زنـگ سـیه ز آیـنـهٔ دل نـزدایـد
عکس رخ دلدار در او خوش ننماید
در طرف چمن گر نکند جلوه رخ دوست
بر برگ گلی اینهمه بلبل نسراید
نـور ازلـی گـر نـدمـد از رخ لـیـلـی
از گردش چشمی دل مجنون نرباید
هر کو نکند بندگی پیر خرابات
بر روی دلش جان در معنی نگشاید
ای غمزده تریاق محبت به کف آور
تا ز هر غم دهر تو را جان نگزاید
آئین طریقت بحقیقت بجز این نیست
کز شادی و غم راحت و رنجت نفزاید
این بار امانت که شده قسمت وحدت
بر پشت فلک گر نهد البته خم آید

۲۹

ترک من از خانه بی‌حجاب بر آمد
ماه صفت از دل سحاب بر آمد
عاقبتم شد وصال دوست میسّر
دیدهٔ بختم دگر ز خواب برآمد
عشق ندانم چه حالت است که از وی
ساحت دریا به اضطراب بر آمد
لوح چو پذرفت نام عشق، دل و جان
در بر گردون به پیچ و تاب بر آمد
این همه شور محبت است که هر دم
بانگ نی و نالهٔ رباب بر آمد
می به قدح ریخت از گلوی صراحی
صبح بخندید و آفتاب برآمد
تربت منصور چون رسید به دریا
نقش انا الحق ز موج آب برآمد

بحر حقیقت نمود جنبشی از خویش

موج پدید آمد و حباب برآمد

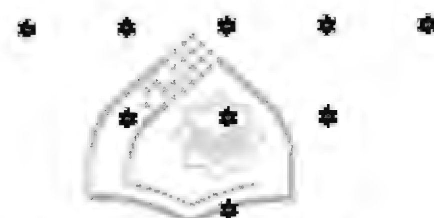
شاهد مقصود وحدت از رخ زیبا

پرده بر افکند و بی نقاب برآمد

* * * * *

* * *

*



۳۰

خواجه آنروز که از بندگی آزادم کرد
ساغر می به کفم داد و ز غم شادم کرد
خبر از نیک و بد عاشقیم هیچ نبود
چشم مست تو در این مرحله استادم کرد
روی شیرین صفتان در نظر آراست مرا
ریخت طرح هوس اندر سر و فرهادم کرد
عاقبت بیخ و بن هستی ما کرد خراب
از کرم، خانه‌اش آباد که آبادم کرد
رفت بر باد فنا گرد وجودم آخر
دیدی ایدوست که سودای تو بر بادم کرد
بسکه فرهاد صفت ناله و فریاد زدم
بیستون ناله و فریاد ز فریادم کرد
بودم از زمرهٔ[۱۴] رندان خرابات و لیک
قسمت از [۱۵]روز ازل همدم زهادم کرد
وحدت آن ترک کماندار جفا جو آخر
دیده و دل هدف ناوک بیدادم کرد

۳۱

دلی که در خم آن زلف تابدار افتاد
چو شبروان سرو کارش به شام تار افتاد
هوا عبیر فشان شد مگر گذار صبا
به زیر حلقهٔ آن زلف مشگبار افتاد
بدام زلف تو تنها نه من گرفتارم
در این کمند بلا همچو من هزار افتاد
دگر نه پای طلب دارم و نه دست سبب
که آن بماند ز رفتار و این ز کار افتاد
فغان و ناله بر آمد ز بلبلان چمن
به باغ دامن گل چون بدست خار افتاد
هوای طوبیّم از سر برفت خواجه، مرا
به سر چو سایهٔ آن سرو جویبار افتاد
ز دست شاهد شیرین زبانِ شکّر لب
به کام طبع می تلخ خوشگوار افتاد

کسی که عشق نورزید و ذوق می نچشید
در این زمانه عزیران ز چشم یار افتاد
مگوی نکتهٔ توحید را به کس وحدت
که راه هر کس ازین نکته سوی دار افتاد

* * * * *

* * *

*



۳۲

هر که از تن بگذرد جانش دهند
هر که جان در باخت جانانش دهند
هر که در سجن ریاضت سر کند
یوسف آسا مصر عرفانش دهند
هر که گردد مبتلای درد هجر
از وصال دوست درمانش دهند
هر که نفس بت صفت را بشکند
در دل آتش گلستانش دهند
هر که بر سنگ آمدش مینای صبر
کی نجات از بند هجرانش دهند
هر که گردد نوح عشقش ناخدا
ایمنی از موج طوفانش دهند
هر که از ظلمات تن خود بگذرد
خضر آسا آب حیوانش دهند

۳۳

دیوانه کرده است مرا عشق روی یار

از تن ربوده تاب و توان و ز دل قرار

هر ملک دل که لشکر عشقش خراب کرد

بیرون کشید عقل و ادب رخت از آن دیار

جانهای پاک بر سر دار فنا شدند

تا زین میانه سرّ اناالحق شد آشکار

ای شیخ پا به حلقهٔ دیوانگان منه

با محرمان حضرت سلطان ترا چکار

از صدق سر به پای خراباتیان بنه

در کوی فقر دامن دولت بدست آر

البته جلوه گاه جمال خدا شود

آئینهٔ دلی که شود پاک از غبار

وحدت خموش باش که در مکتب جنون

حل گشته است مسئلهٔ جبر و اختیار

۳۴

مگر شد سینه‌ام شب وادی طور
که بر دل[۱۶] تابدم از شش جهت نور
گمانم لیلة القدر است امشب
که شد چون روز روشن لیل دیجور
رموز رندی و اسرار مستی
به شیخ شهر گفتن نیست دستور
مگو با مرغ شب از نور خورشید
نیارد سرمه کس بر دیدهٔ کور
اگر منعت کند از می پرستی
مکن منعش بود بیچاره معذور
رسد گر بر مشامش نکهت می
بیفتد تا قیامت مست و مخمور
نهد گر بر سر دار فنا پا
انا الحق میسراید همچو منصور

ز میخواران نیارد کسی نشانی
بود تا نرگس مست تو مستور
چنان از بادهٔ عشق تو مستم
که از ما مست گردد آب انگور
گرفتار کمند زلف جانان
نداند شادی از غم ماتم از سور
به نیروی ریاضت وحدت آخر
نکردی دیو سرکش را تو مقهور

* * * * *
* * *
*

۳۵

می خور که هر که می نخورد فصل نو بهار
پیوسته خون دل خورد از دست روزگار
می در بهار صیقل دلهای آگه است
از دست یار خاصه به آهنگ چنگ و تار
در عهد گل ز دست مده جام باده را
کاین باشد از حقیقت جمشید یادگار
صحن چمن چو وادی ایمن شد ای عزیز
گل بر فروخت آتش موسی ز شاخسار
آموختند مستی و دیوانگی مرا
دیوانگان عاقل و مستان هوشیار
از بندگی به مرتبهٔ خواجگی رسید
هر کس که کرد بندگی دوست بنده وار
وحدت بیا و بر در توفیق حلقه زن
توفیق چون رفیق شود گشت بخت یار

۳۶

هر که آئین حقیقت نشناسد ز مجاز
در سرا پردهٔ[۱۷] رندان نشود محرم راز

یا که بیهوده مران نام محبت به زبان
یا چو پروانه بسوز از غم و با درد بساز

مگذارید قدم بیهده در وادی عشق
کاندر این مرحله بسیار نشیب است و فراز

آنقدر حلقه زنم بر در میخانهٔ عشق
تا کند صاحب میخانه به رویم در باز

دم غنیمت بود ای دوست در این دم زیرا
آنچه از عمر ز کف رفت دگر ناید باز

هر که شد معتکف اندر حرم کعبهٔ دل
حاش‌للّه که شود[۱۸] معتکف کوی مجاز

بهتر از جنّت و حور است همانا وحدت
وصل دلدار و لب جوی و می و نغمهٔ ساز

۳۷

آنکه هر دم زندم ناوک غم بر دل ریش
زود باشد که پشیمان شود از کردهٔ خویش
بشنو این نکته که در مذهب رندان کفر است
رندی و عاشقی و آگهی از مذهب و کیش
جلوه گاه نظر شاهد غیبند همه
کعبهٔ زاهد و کوی صنم و دیر کشیش
به نگاهی که کند دیده دل از دست مده
سفر وادی عشق است و خطرها در پیش
دل شد از هجر تو بیمار و نگفتم به طبیب
زانکه بیمار ره عشق ندارد تشویش
از کم و بیش ره عشق میندیش که نیست
عاشقان را به دل اندیشهٔ ره از کم و بیش
ای دل این پند حکیمانه شنو از وحدت
خاطری ریش مکن تا نشوی زار و پریش

۳۸

زاهد خود پرست کو تا که ز خود رهانمش

درد شراب بیخودی از خم هو چشانمش

گر نفسم به او رسد در نفسی به یک نفس

تا سر کوی میکشان موی کشان کشانمش

زهد فروش خود نما ترک ریا نمیکند

هرچه فسون به او دمم[۱۹] هرچه فسانه خوانمش

چون ز درآید آن صنم خویش به پایش افکنم

دست بدامنش زنم در بر خود نشانمش

هر چه بجز خیال او قصد حریم دل کند

در نگشایمش به رو از در دل برانمش

گر شبکی خوش از کرم دوست درآید از درم

سر کنمش نثار ره جان به قدم فشانمش

مست شود چو دلبرم از می ناب وحدتا

سینه بسینه‌اش نهم بوسه ز لب ستانمش

۳۹

شد برفراز مسند دل باز شاه عشق
یعنی گرفت کشور جان را سپاه عشق

جز در فضای سینهٔ رندان می‌پرست
نتوان زدن به ملک جهان بارگاه عشق

شوریدگان عشق برابر نمی‌کنند
با صد هزار افسر شاهی کلاه عشق

در ملک فقر افسر فخرش (؟) به سر نهند
هر تن که خاک شد ز دل وجان به راه عشق

ای شیخ روی زرد و لب خشک و چشم تر
در شرع ما بود بحقیقت گواه عشق

خود خواهی از خیال برون کن که در جهان
از خود گذشتگی ست همی رسم و راه عشق

هرگز نیابد ایمنی از حادثات دهر
وحدت، مگر دمی که بود در پناه عشق

۴۰

کـردیم عـاقبـت وطـن انـدر دیـار عـشق
خوردیم آب بیخودی از جویبار عشق
مستان عشق را به صبوحی چه حاجت است
زیرا که درد سر نرساند خمار عشق
سی سال لاف مهر زدم تا سحر گهی
وا شد دلم چو گل ز نسیم بهار عشق
فارغ شود ز درد سر عقل فلسفی
یک جرعه گر کشد ز می خوشگوار عشق
در دامن مراد نبینی گل مراد
بی ترک خواب راحت و بی نیش خار عشق
ای فرّخ آن سری که زنندش به تیغ یار
وی خرّم آن تنی که کشندش به دار عشق
روزی ندیده تا بکنون چشم روزگار
از دور روزگار به از روزگار عشق

پروانه گر ز عشق بسوزد عجب مدار
کآتش زند به خرمن هستی شرار عشق
آن دم مس وجود تو زر میشود که تن
در بوتهٔ فراق گدازد به نار عشق
هر کس که یافت آگهی از سر عاشقی
وحدت صفت کند سر و جان را نثار عشق



* * * * *
* * *
*

۴۱

آنکه ناید به دلش رحم ز بیماری دل
کی به یاد آیدش از حال گرفتاری دل

بسکه دل بر سر دل ریخته‌ای دل به رهش
که ترا نیست دگر راه ز بسیاری دل

غیر عناب لب و نار رخ و سیب ز نخ
نکند هیچ علاج دل و بیماری دل

دل ز بیداد تو خون گشت و به کس عرضه نکرد
آن جفای تو و آن رحم و وفاداری دل

دیده را زآنسبب ای دوست[۲۱] بجان دارم دوست
بود آیا که شب هجر کند یاری دل

دل ندیدم مگر اندر سر زلفین نگار
رو به هر جا که نمودم ز طلبکاری دل

وحدتا بسکه کند مویه و زاری دل زار
مردمان را همه زار است دل از زاری دل

۴۲

شکست گر دلت از کس مرنج ای عاقل
از آنکه خانهٔ حق میشود شکست چو دل
همیشه لازمهٔ زندگیست کوشش و کار
به دهر بهره ز هستی نمیبرد کاهل
کمال وفضل زعلم است ومعرفت ای دوست
کسی کمال و فضیلت نخواهد از جاهل
درخت خشک ز سعی و عمل ثمر ندهد
مکن تلاش و حذر کن ز سعی بیحاصل
شود همیشه چو مرآت مقتبس از شمس
اگـر غـبـار کـدورت ز دل شـود زایـل
اگر به قدرت خود پی برد دمی انسان
زند چو بحر خروشنده موج بر ساحل
شـوی مـقـرّب درگـاه کـبـریـا وحـدت
اگـر کـه پـاک شـود لـوحـهٔ دلـت از غِـل

۴۳

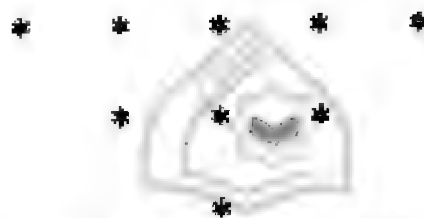
با توسن خیال به هر سو شتافتیم
از دوست غیر، نام نشانی[۲۲] نیافتیم
دلبر نشسته در دل و ما بیخبر از او
بیهوده کوه و دشت و بیابان شتافتیم
گفتیم ترک صحبت ابنای روزگار
مردانه وار روی دل[۲۳] از جمله تافتیم
معلوم شد که میکده و خانقه یکیست
این نکته را چو اصل حقیقت شکافتیم
شد عاقبت کفن به تن آن جامه‌ای که ما
از پود مهر و تار وفای تو بافتیم
یکره عدم شدیم پس از مشرق وجود
خورشید وار بر همه آفاق تافتیم
وحدت اگر چه درّ سخن سفته‌ای ولیک
کوتاه کن که قافیه دیگر نیافتیم

۴۴

تا چند سرگران ز مدار جهان شوم
تا چند از مدار جهان سرگران شوم
در بین ما و دوست بجز خود حجاب نیست
آن به که بگذرم ز خود و از میان شوم
زندان تن گذارم و این خاکدان دون
در اوج عرش یوسف کنعان جان شوم
از خاکیان و صحبت ایشان دلم گرفت
یکچند نیز همنفس قدسیان شوم
با طایران گلشن قرب جلال دوست
این دامگه گذارم و هم آشیان شوم
سودی نبخشدم سخن واعظ و فقیه
تا چند سال و مه ز پی این و آن شوم
آن به که نشنوم سخن این و آن بگوش
وز چاکران حلقهٔ پیر مغان شوم

شاید بدین سبب کنم بخت یاوری
در بزم دوست محرم راز نهان شوم
وحدت حبیب گر بخرامد به باغ حسن
با گوهر سخن به رهش دُرفشان شوم

* * * * *
* * *
*



۴۵

دی مغبچه‌ای گفت که ما مظهر یاریم
سر تا به قدم آینهٔ روی نگاریم
ما نقطهٔ پرگار وجودیم ولیکن
گاهی به میان اندر و گاهی به کناریم
ما سرّ اناالحق بجهان فاش نمودیم
منصور صفت رقص کنان بر سر داریم
ما بار به سر منزل مقصود رساندیم
ای خواجه دگر اشتر بگسسته مهاریم
در هیچ قطاری دگر ای قافله سالار
ما را نتوان یافت که بیرون ز قطاریم
تا باد به هم بر زند آن زلف پریشان
آشفته و سرگشته و بی صبر و قراریم
تا در چمن حسن گل روی تو بشکفت
شوریده و شیدا و پریشان چو هزاریم

چون در نظر دوست عزیزیم غمی نیست

هر چند که در چشم خلایق همه خواریم

وحدت صفت از نشأ صهبای محبت

مستیم ولی بیخبر از رنج خماریم

* * * * *

* * *

*



۴۶

ما سالها مجاور میخانه بوده‌ایم
روز و شبان به خاک درش جبهه سوده‌ایم

با رخش صبر وادی لارا سپرده‌ایم
اندر فضای منزل الاّ غنوده‌ایم

پا از گلیم کثرت دنیا ؟ ؟کشیده‌ایم
خود تکیه ما به بالش وحدت نموده‌ایم

با صیقل ریاضت از آئینهٔ ضمیر
گرد خودی و زنگ دوئی را زدوده‌ایم

زاهد برو که نغمهٔ منصوری از ازل
ما بر فراز دار فنا خوش سروده‌ایم

بهر قبول خاطر خاصان بزم دوست
کاهیده‌ایم از تن و بر جان فزوده‌ایم

نا دیده‌های چند ز دلدار دیده‌ایم
نشنیده‌های چند ز جانان شنوده‌ایم

تا رخت جان به سایهٔ سروی کشیده‌ایم

صد جوی خون ز دیده به دامن گشوده‌ایم

گوی سعادت از سر میدان معرفت

وحدت به صولجان ریاضت ربوده‌ایم

* * * * *

* * *

*



۴۷

منّت خدای را که خدا را شناختیم
در ملک دل لوای طرب برفراختیم
از جان شدیم بر در دل حلقه سان مقیم
تا راه و رسم منزل جانان شناختیم
راضی ز جان و دل به رضای[۲۵] خدا شدیم
با خوب و زشت و نیک و بد خلق ساختیم
ای خواجه ما به همرهی عشق سالها
مردانه وار بر سپه عقل تاختیم
رستیم خود ز ششدر این چرخ مهره باز
تا نرد عشق از دل و جان با تو باختیم
زر شد ز کیمیای تو ما را مس وجود
تن را به نار عشق تو یکجا گُداختیم
وحدت ز یمن عشق به شاهی رسیده‌ایم
یعنی گدای درگه شاهان نواختیم

۴۸

خیز و رو آور به معراج یقین
بی براق و رفرف و روح الامین
نیستی معراج مردان خداست
نیست معراج حقیقت غیر از این
سرنوشت عاشقان یکسر بلاست
عشق شد با درد و با محنت قرین
در حقیقت جمع آب و آتش است
لاف عشق و آگهی از کفر و دین
دست زن بر دامن دیوانگی
دور کن از خویش عقل دوربین
دیدهٔ خود بین خدا بین کی شود
گفتمت رمزی برو خود را مبین
دل در آن چاه ز نخدان پا نهاد
شد فلاطون محبت خم نشین

عاشق آن باشد که نشاسد زهم
جنگ و صلح و لطف و قهر و مهر و کین
بی تو باشد عاشقان را صبح و شام
نالهٔ جانسوز و آه آتشین

* * * * *
* * *
*



۴۹

گفتگوی زاهد از علم است و ظن
های و هو عارف از عین الیقین
چنگ زن در حلقهٔ زلف بتان
تا بیابی معنی حبل المتین
غافلی غافل که صیاد اجل
با کمان کین بود اندر کمین
سرنگون شد تا ابد لات و منات
چون بر آمد دست حق از آستین
هر زمانی وحدت ابراهیم وار
میسراید لا أُحبّ الآفلین

* * * * *
* * *
*

۵۰

ز خود گذشتم و گشتم ز پای تا سر او
شد از میان منی و جلوه کرد نحن هو
من از میان چو شدم دوست در میان آمد
مه آشکار شود ابر چون شود یکسو
زیمن عشق شبم را نمود چون شب عید
هلال وار چو بنمود گوشهٔ ابرو
بیا بیا که ز یاد تو آنچنان مستم
که مست میشود از من شراب و جام و سبو
به خویش هر چه نظر می کنم تو می بینم
که خالی از تو نبینم به خویش یکسر مو
فضای سینه شد از سرّ غیب مالامال
ولی به کس نتوان گفت رازهای مگو
به حسن خلق بیا رای خود که ره ندهند
به کوی دوست کسی را که نیست خلق نکو

به نیش هجر گرت سینه چاک گشته منال

که عاقبت شود از رشتهٔ وصال رفو

بیان عشق ز یک نکته بیشتر نبود

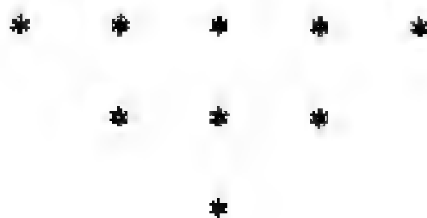
رضای دوست چو خواهی مراد خویش مجو

حقیقت ار طلبی خواجه در طریقت کوش

ولی خلاف شریعت مپوی یکسر مو

قدم ز وادی کثرت کسی نهد بیرون

که سوی کعبهٔ وحدت چو وحدت آرد رو



۵۱

از آن می شفقی رنگ یکدو جامم ده
دمی خلاصی از این قید ننگ و نامم ده
دوام دور فلک بین و بیوفائی عمر
بیا و یکدو سه دوری علی الدوامم ده
ز دور صبح ازل تا دوام شام ابد
علی الدوام شب و روز و صبح و شامم ده
از آن میی که کسب کند ماه و مهر نور از او
به روز روشن و هم در شب ظلامم ده
اگر چه از نگه چشم مست مخمورت
مدام مست و خرابم تو هم مدامم ده
نه بیم از عسس و نی ز شحنه‌ام خوف است
بیار باده و در بزم خاص و عامم ده
اگر چه باده حرام است و مال وقف حلال
من این حلال نخواهم از آن حرامم ده

من خراب کجا و نماز و روزه کجا
سحر صراحی می در مه صیامم ده
ز داغ دل دگر از عشق غم فزایم کن
ز درد سر دگر از عقل ناتمامم ده
شب است و وجه میّم نیست لطفی کن
به رسم نذر و تصدق چو نیست وامم ده



* * * * *

* * *

*

۵۲

به عقل غرّه مشو تند پا منه در راه
بگیر دامن صبر و ز عشق همّت خواه[۲۶]
عیان در آینهٔ کاینات حق بینید
اگر به چشم حقیقت در او کنید نگاه
بغیر پیر خرابات و ساکنان درش
ز اصل نکتهٔ توحید کس نشد آگاه
رسد به مرتبه‌ای خواجه پایهٔ توحید
که عین شرک بود لااله‌الاالله
گر آفتاب حقیقت بتابدت در دل
دمد ز مشرق جانت هزار کوکب و ماه
ز روی زرد و لب خشک و چشم تر پیداست
نشان عشق چه حاجت به شاهد است و گواه
به کیش اهل حقیقت جز این گناهی نیست
که پیش رحمت عامش برند نام گناه

مگر به یاری عشق ای حکیم، ورنه به عقل
کسی نیافته بر حَل این معمّا راه
چرا مقیم حرم گشت شیخ جامه سفید
شد از چه معتکف دیر رند نامه سیاه
گرت هواست که بر سر نهند افسر عشق
گدائی در میخانه کن چو وحدت شاه



* * * * *
* * *
*

۵۳

به من فرمود پیر راه بینی
مسیح آسادمی خلوت گزینی
که از جهل چهل سالت رهاند
اگر با دل نشینی اربعینی
نباشد ای پسر صاحبدلان را
بجز دل در دل شبها قرینی
شبان وادی دل صد هزارش
ید بیضا بود در آستینی
سلیمان حشمتان ملک عرفان
کجا باشند محتاج نگینی
بنازم ملک درویشی که آنجا
بود قارون گدای خوشه چینی
مگو این کافر است و آن مسلمان
که در وحدت نباشد کفر و دینی

عجب نبود اگر با دشمن و دوست

نباشد عاشقان را مهر و کینی

خدا را سرّ حکمت را مگوئید

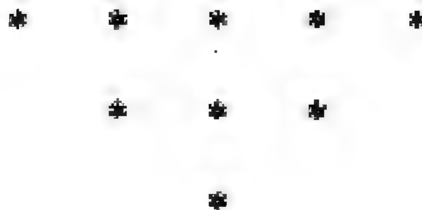
مگر با چون فلاطون خم نشینی

نروید لاله از هر کوهساری

نخیزد سبزه از هر سرزمینی

برو وحدت اگر زاهل نیازی

بکش پیوسته ناز نازنینی



۵۴

رخی چو لاله و زلفی چو مشک تر داری
لبی چو غنچه دهانی پر از شکر داری
ز تنگی دهن غنچه عقل حیران است
ولی ز غنچه دهانی تو تنگ‌تر داری
ترا که گوش به نای نی است و نغمه چنگ
چسان ز نالهٔ شبهای من خبر داری
بدست هجر سپردی مگر عنان وصال
که رنگ زرد و لب خشک و چشم تر داری
به راه عشق سبکبار باش کاندر پیش
هزار وادی پر خوف و پر خطر داری
چو سالکان طریقت بکوی عشق درآی
به دل اگر نه غم از ترک پا و سر داری
به امر دوست اگر سر نهی به حکم قضا
برون ز عالم جان عالمی دگر داری

۵۵

رسید موسم پیری گذشت دور جوانی
چه خواهی ای دل غافل از این سراچهٔ فانی
بهوش باش که دنیا پلیست در ره عقبا
در این رهند همه رهگذر ز عالی و دانی
به دور زند گی و گردش زمانه به گیتی
کسی نباشد ایمن ز حادثات جهانی
زهر چه هست در ایجاد ای پسر به حقیقت
تو برتری و دریغا که قدر خویش ندانی
بخویش آی و بیندیش ای سلالهٔ انسان
که در جهان همه باشند همچو جسم و تو جانی
در این دو روزهٔ عمر ای پسر به خدمت مردم
بکوش و خادم همنوع باش تا بتوانی
بکن هر آنچه که باشد به خیر جامعه وحدت
که عنقریب بگویند در گذشت فلانی

۵۶

ز نام بهره نبردیم غیر بدنامی
ز کام صرفه نبردیم غیر ناکامی
شکست شیشهٔ تقوی ز سنگ رسوائی
گسست سبحهٔ طاعت بدست بدنامی
بیار باده که این آتش سلامت سوز
برون کند ز تن مرد علّت خامی
مپرس جز ز خراباتیان بی سروپا
رموز عاشقی و مستی و می آشامی
زبان عشق زبانیست کاهل دل دانند
نه تازی است و نه هندی نه فارس نه شامی
ز دست عشق روان گیر جام جمشیدی
به پای عقل در افکن کمند بهرامی
گل اناالحق و سبحانی ای عزیز هنوز
دمد ز تربت منصور و شیخ بسطامی

به قصد قتل دلم ترک چشم مخمورش
نمود تکیه به آن ابروان صمصامی
بپوش چشم دل از غیر دوست وحدت وار
بگوش هوش شنو نکته های الهامی

* * * * *
* * *
*



۵۷

صحبت دوستان روحانی
خوشتر از حشمت سلیمانی
جان جانها و روح ارواح است
لعل ساقیّ و راح ریحانی
با گدایان کوی عشق مگوی
سخن از تاج و تخت سلطانی
بگذر ازعقل و دین که در ره عشق
کافری بهتر از مسلمانی
حلقه کن گیسوی پریشان را
وارهان جمعی از پریشانی
خیز و ملک بقا بدست آور
پشت پا زن به عالم فانی
تا رسد بر سریر مصر وجود
آخر از چاه ماه کنعانی

بلبل از فیض عشق گل آموخت
آن سخن سنجی و نوا خوانی
بی تو خون بار دم زدیده که نیست
عاشقان را جز این گل افشانی
وقت آن شد که با یزید آسا
بر فرازم لوای سبحانی
تا شوم مست و پرده بردارم
یکسر از رازهای پنهانی
فاش منصوروار بر سردار
میسرایم اناالحق ار دانی
در دبستان عشق او آموخت
وحدت این درس و مشق حیرانی

۵۸

یا شب افغان شبی یا سحر آه سحری
میکند زین دو یکی در دل جانان اثری
خرّم آن روز که از این قفس تن برهم
به هوای سر کویت بزنم بال و پری
در هوای تو به بی پا و سری شهره شدم
یافتم در سر کوی تو عجب پا و سری
آنچه خود داشتم اندر سر سودای تو رفت
حالیا بر سر راهت منم و چشم تری
سالها حلقه زدم بر در میخانهٔ عشق
تا به روی دلم از غیب گشودند دری
هر که در مزرع دل تخم محبت نفشاند
جز ندامت نبود عاقبت او را ثمری
خبر اهل خرابات مپرسید از[۷] ؟ من
زانکه امروز من از خویش ندارم خبری
از همه چیز گذشتم که ببینم رخ دوست
وحدت آن روز که کردم سر کویش گذری

۵۹

یار اگر با ما ز راه لطف بنشیند دمی
در جوارش دل شود شادان که دارد همدمی
همچو غمگینی که بهر خویش خواهد غمگسار
دل ز هجر یار مجروح است و جوید مرهمی
اهل رازی کو که با او باز گویم راز دل
میروم هر دم به سوئی تا بجویم محرمی
شانه‌ام خم گشت زیر بار غمها باز هم
هر دم از هر سوی آید روی غمهایم غمی
آتش دل را نشاند قطرهٔ اشکی بلی
گل شود شاداب و خندان در چمن از شبنمی
بر کشد از دل خروش از موج اشکم وحدتا
گر کسی دیده‌ست امواجی خروشان از یمی

۶۰

یأس را هرگز مباد ای دوست در دل ره دهی
زانکه در این راه می‌افتی به چاه گمرهی
نا امیدی می کند محرومش از الطاف حق
گر کسی را نیست از الطاف یزدان آگهی
از عدم یک گام نبود بیش تا ملک قِدم
همچنین یک گام باشد از گدائی تا شهی
گشته زندانی مخوف از بهر دانایان محیط
فتنه‌ها از ابلهان خیزد امان از ابلهی
مقصد از خلق بشر عرفان حق بود از ازل
ساغر وحدت مباد از بادهٔ عرفان تهی

دو بیتی

به صدق گفته‌ام هر دل گواه است
که دلها را بسوی دوست راه است
به هر سو رونمائی دوست آنسوست
جز او را گر ببینی اشتباه است

*** *** ***

تو را داده است یزدان عقل و پندار
که بگشائی گر افتد عقده در کار
نخواهی گر شوی آزرده خاطر
دلی را هیچگه از خود میازار

*** *** ***

شنو این نکته از من ای دل آگاه
بجز راه رضای حق مجو راه
کسی کو بر کند از ما سوا دل
جهان گردد ورا بر وجه دلخواه

*** *** ***

رباعیات

از عشق خدا گر بسرت شور و نواست
از حق بنما طلب دلت هر چه که خواست
باديدهٔ حق ببین بنگر خوبان را
رخسار نکو آینهٔ صنع خداست

*** *** ***

بی کسب کمال نقص زایل نشود
الطاف خدا شامل کاهل نشود
مقسوم بود رزق ولیکن وحدت
بی کوشش و بی تلاش حاصل نشود

*** *** ***

هر چند که ذات حق نهانست ز دید
در خویش خدای خویش را بتوان دید
گر خانهٔ دل تهی شود از اغیار
منزلگه یار می‌شود بی تردید

*** *** ***

یکتا و مقدس است خلّاق ودود
از فیض وجود اوست امکان موجود
او واحد مطلق است و در ساحت او
کفر است اگر کنیم اظهار وجود

*** *** ***

از آنچه پسند نیست خود داری کن
با صدق و خلوص خلق را یاری کن
خواهی که نبینی ز کسان جز نیکی
با نیک و بد خلق نکو کاری کن

*** ** ***

از علم و کمال بهره برداری کن
با صدق و خلوص خلق را یاری کن
تا بتوانی دلی مرنجان هرگز
زنهار حذر ز مردم آزاری کن

*** *** ***

ذات احدیست است از دیده نهان
لیکن نبود ز چشم حق بین پنهان
او واحد و فرد و لامکان است و قدیر
در قبضهٔ قدرتش بود کون و مکان

*** *** ***

گر طالب مطلوب به هر آئینی
شرط است که در طلب ز پا ننشینی
بگذار ز سر غرور و خود بینی را
خواهی اگر ای دوست خدا را بینی

* * * * *
* * *
*

پاورقی

اختلاف نسخه‌ها



۱ - دعا را

۲ - همی

۳ - صحرای هوس

٤ - همه جا

۵ - همه جا

٦ - در پیشگاه

۷ - که خصم و رهزنم آن در پی‌است وآن پیش است

۸ - کی در طلب تنگ

۹ - هشدار که شیخت نزند راه که او را

۱۰ - سبحه و کف دانه و دام است

۱۱ - خواجه و ارشاه

۱۲ - خواجه

۱۳ - که من به خرقه سنجاب و خز نیم محتاج

سلسله نشریات «ما»

۱ - دیوان همای شیرازی، در دو جلد
۳ - دیوان عطار شیرازی
۵ - دیوان رفیق اصفهانی
۷ - دیوان فصیح الزمان شیرازی
۹ - دیوان وثوق الدوله
۱۱ - دیوان نیاز جوشقانی
۱۳ - دیوان عبدالمجید شکسته نویس
۱۵ - دیوان حاجی ملاهادی سبزواری
۱۷ - دیوان جیحون یزدی
۱۹ - دیوان جلال عضد یزدی
۲۱ - دیوان سرخوش تفرشی
۲۳ - دیوان غنی کشمیری
۲۵ - دیوان شیخ الرئیس افسر
۲۷ - دیوان گلچین معانی
۲۹ - دیوان سهائی کرمانی
۳۱ - دیوان فتح الله خان شیبانی
۳۳ - دیوان فخری هروی
۳۵ - دیوان زرگر اصفهانی
۳۷ - دیوان ادیب پیشاوری
۳۹ - دیوان محیط قمی
۴۱ - مشاعره با رباعی
۴۳ - گفتگو در شعر فارسی
۴۵ - دیوان محمود منشی
۴۷ - مرآت المثنوی
۴۹ - نقدالشعر
۵۱ - دیوان شارق یزدی
۵۳ - دیوان سلمان ساوجی
۵۵ - دیوان پروین اعتصامی
۵۷ - دیوان الهام

۲ - دیوان مدهوش تهرانی
۴ - دیوان خوشدل تهرانی
۶ - دیوان سحاب اصفهانی
۸ - دیوان نظام وفا
۱۰ - دیوان نثار گرمرودی
۱۲ - دیوان دولتشاه قاجار
۱۴ - دیوان قضائی یزدی
۱۶ - دیوان صباحی بید گلی
۱۸ - دیوان طراز یزدی
۲۰ - دیوان خسروی کرمانشاهی
۲۲ - دیوان مستوره کردستانی
۲۴ - دیوان زیب النساء مخفی
۲۶ - دیوان شیخ احمد جام
۲۸ - دیوان مجنون تویسرکانی
۳۰ - دیوان نجیب جرفادقانی
۳۲ - دیوان عصمت بخارائی
۳۴ - دیوان قاسم کاهی
۳۶ - دیوان هنر جندقی
۳۸ - دیوان غبار همدانی
۴۰ - مشاعره احمد
۴۲ - دیوان احمد سهیلی خوانساری
۴۴ - دیوان خرم یا باغ گل مولا
۴۶ - دیوان شاطر عباس صبوحی
۴۸ - گلزار معانی
۵۰ - گل ها و لاله ها «مشاعره»
۵۲ - گلشن راز
۵۴ - دیوان سالک قزوینی
۵۶ - دیوان کمال خجندی
۵۸ - دیوان وحدت کرمانشاهی

منتشر شده توسط: **انتشارات منوچهری**

۱ - تمهیدات : تألیف عین‌القضات همدانی، با مقدمه و تصحیح و تحشیه و تعلیق دکتر عفیف عسیران.

۲ - نامه‌های عین‌القضات همدانی: به اهتمام دکتر عفیف عسیران و دکتر علینقی منزوی، ۲جلد.

۳ - لوایح: تألیف عین‌القضات همدانی، تصحیح دکتر رحیم فرمنش.

۴ - شکوی الغریب(دفاعیات): تألیف عین القضات همدانی، ترجمهٔ دکتر قاسم انصاری.

۵ - سماع و فتوّت: تألیف احمدبن محمد طوسی از عارفان قرن هفتم، تصحیح احمد مجاهد.

۶ - دو رسالهٔ عرفانی در عشق: از احمد غزّالی و سیف الدین باخرزی، به کوشش ایرج افشار.

۷ - مناقب الصوفیه: تألیف منصوربن اردشیر عبادی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه و ایرج افشار.

۸ - طوطی نامه: تألیف ضیاء الدین نخشبی، تصحیح دکتر فتح الله مجتبائی و دکتر آریا.

۹ - عبهر العاشقین: تألیف شیخ روزبهان بقلی شیرازی، تصحیح هنری کربین.

۱۰ - تذکرة الاولیاء: تألیف فریدالدین محمد عطار نیشابوری، تصحیح محمد قزوینی.

۱۱ - قوس زندگی منصور حلاج: تألیف لوئی ماسینیون، ترجمهٔ دکتر عبدالغفور روان فرهادی.

۱۲ - گلستان هنر: تألیف احمد قمی، تصحیح احمد سهیلی خوانساری.

۱۳ - لوامع و لوایح: تألیف عبدالرحمن جامی، با مقدمهٔ ایرج افشار.

۱۴ - تذکرهٔ مجالس النفائس، تألیف امیر علیشیر نوائی، تصحیح علی اصغر حکمت.

۱۵ - دیوان شاطر عباس صبوحی.

۱۶ - دیوان پروین اعتصامی.

۱۷ - دیوان خرّم: سروده محمد خرمشاهی.

۱۸ - دیوان نورعلیشاه اصفهانی.

۱۹ - تاریخ تهران: تألیف عبدالعزیز جواهرالکلام.

۲۰ - سفرنامهٔ برادران شرلی، با مقدمهٔ دکتر محبت آیین.

۲۱ - سر سپردگان (تاریخ اهل حق): تألیف سید محمد علی خواجه الدین.

۲۲ - امپریالیزم انگلیس در ایران و قفقاز: یادداشتهای ماژور دنسترویل، با مقدمهٔ دکتر حسین ابوترابیان.